

# حکم حضرت درباره ی پدر

## جوان



روزی حضرت علی (علیه السلام) داخل مسجد شد، جوانی از روبروی آن حضرت می آید و می گیرد و جمعی بر دور او هستند و او را تسلی می دهند؛ حضرت پرسید: چرا گریه می کنی؟ عرض کرد: یا علی! شریح قاضی، حکمی بر من کرده که نمی دانم درست است یا نه؟ این جماعت پدر مرا با خود به سفر بردند، اکنون برگشته اند پدرم با ایشان نیست، چون احوال پدر را از ایشان پرسیدم گفتند: پدرت مرد، گفتیم: مال او چه شد؟ گفتند: مالی به جای نگذاشت، پس ایشان را نزد شریح قاضی بردم و شریح آنها را سوگند داد و آنها قسم خوردند و رفتند و حال آنکه من می دانم که پدرم مال زیادی با خود به سفر برده بود.

پس حضرت، آن جماعت و جوان و خود جمعاً نزد شریح آمدند؛ حضرت فرمود: ای شریح! چگونه میان این گروه، حکم کردی؟ شریح گفت: این جوان ادعا کرد که پدرم با ایشان به سفر رفت و برنگشت، از آنها پرسیدم گفتند: مرد؛ پرسیدم مالش چه شد؟ گفتند: مالی نگذاشت؛ جوان را گفتم: گواه داری؟ گفت: نه، پس ایشان را قسم دادم. حضرت فرمود: هیئات! در چنین واقعه، اینطور حکم می کنی؟! والله در این واقعه حکمی بکنم که کسی پیش از من نکرده باشد، مگر داود پیغمبر (صلی الله علیه و آله وسلم)؛ پس حضرت فرمود: ای قنبر! پهلوانان لشکر را بطلب؛ چون حاضر شدند، بر هر یک از آن گروه، یکی از آنها را موکل گردانید، پس نظر به آن گروه کرد و فرمود: چه می گوئید؟ گمان می کنید من نمی دانم که شما با پدر این جوان چه کردید؟ اگر این را ندانم، مرد نادانی خواهم بود. پس فرمود: اینها را پراکنده کنید و هر یک را در پشت ستونی از ستونهای مسجد باز دارید و سرهاشان را به جامه هایشان بپوشانید که یکدیگر را نبینند، سپس عبدالله بن ابی رافع، کاتب خود را طلبید و فرمود: کاغذ و دواتی حاضر کن، مردم بر دور آن حضرت جمع شدند، حضرت فرمود: هرگاه من الله اکبر بگویم شما نیز همه الله اکبر بگویید.

پس، حضرت یکی از ایشان را تنها طلبید و نزد خود نشاند و صورتش را گشود و فرمود: ای عبدالله بن ابی رافع! آنچه می گوید تو بنویس؛ سپس شروع به سؤال کردن نمود و فرمود: چه روزی از خانه های خود با پدر این جوان بیرون رفتید؟ گفت: در فلان روز، فرمود: در چه ماه بود؟ گفت: در فلان ماه؛ به کدام منزل که رسیدید او مرد؟ گفت: در فلان منزل؛ فرمود: در خانه چه کسی مرد؟ گفت: در خانه فلان شخص؛ فرمود: چه مرض داشت؟ گفت: فلان مرض؛ فرمود: چند روز بیمار بود؟ و عدد روزهای بیماریش را گفت.

پس، حضرت احوال آن مرده را به تمام سؤال کرد که، چه روز مرد؟ کی او را غسل داد؟ و کی او را دفن کرد؟ و کفن او از چه پارچه ای بود؟ و کی بر او نماز کرد؟ و کی او را به قبر برد، چون حضرت همه را از او سؤال نمود و او جواب گفت: الله اکبر فرمود: مردم هم صدا به تکبیر، بلند کردند. پس رفقای او یقین کردند که این شخص، اقرار به کشتن کرده است. حضرت دستور دادند رویش را بستند، به جای خود بردند. دیگری را طلبید و نزد خود نشانید و رویش را گشود و فرمود:

گمان می کردی که من نمی دانم که شما چه کرده اید؟ او گفت: یا امیرالمؤمنین (علیه السلام)! من یکی از آنها بودم، لکن راضی به کشتن او نبودم و اقرار نمود؛ پس هر یک را که طلبید اقرار کردند و آن کسی را، که اول حضرت از او سؤال کرد، طلبید و او هم اقرار کرد که ما پدر این جوان را کشتیم و مال او را برداشتیم. حضرت مال را از آنها گرفت، به جوان داد و بابت خون بهاء حکم جاری فرمود.

نویسنده : رضا یزدانی کیا